

# خدا حافظ حافظ!

جلد سوم کتاب دیوار الله اکبر

- قسمت آخر -

نوشته زنده یاد: سیاوش بشیری



سیاوش حیدرعلی بشیری  
(سیاوش بشیری)

قابل توجه  
ماموران کمیته‌ها  
و پاسداران

سیاوش بشیری (سرپرست سابق اطلاعات در اصفهان) که میلیون‌ها تومان به موسسه اطلاعات (که در این زمان متعلق به بنیاد مستضعفین می‌باشد) بدهکار است بارها برای رسیدگی بحساب و تسویه بدهی به اطلاعات احضار شده ولی تاکنون خود را باین موسسه معرفی نکرده و به محل مسکونی و محل کار خود مراجعه نکرده و طبق گزارش برادران پاسدار مستقر در اصفهان بحالت فرار در تهران بطور مخفی بسر می‌بردند از کلیه کسانی که آدرسی از نامبرده در اختیار دارند، تقاضا میشود سازمان شهرستانهای موسسه اطلاعات رامطلع سازند و از برادران مامور در کمیته‌ها تقاضا میشود باتوجه به عکس و مشخصات نامبرده برای یافتن او همکاری لازم را با این سازمان مبذول دارند.

سازمان شهرستانهای موسسه اطلاعات

بجز رئیس شهربانی و مترجم رفتار بقیه چندان مهربانانه نبود. رئیس شهربانی دعوت به نشست نمود. روی نخستین صندلی خالی کنار مترجم نشستم. ورودمان به صرف چای و صحبت هائی که میان رئیس ستاد و دیگران جریان داشت، گذشت و لحظه ای بعد، پس از آنکه استکانهای چائی خالی شد، رئیس ستاد صورتم را بوسید، سفر بخیر گفت، دستهایم را محکم فشرد و خدا حافظی کرد و رفت.

- بخاک کشور ترکیه خوش آمدید. از آنچه در مملکت شما میگذرد آگاه هستیم. معاینات پزشکی که بموجب قانون انجام شده بجز جراحت های سطحی سلامت کامل شما را تأیید میکند. اینک شما در پناه قانون جمهوری ترکیه هستید! چنانچه با صداقت و راستی به سئوالهای ما جواب بدهید هم میتوانیم از دولت ترکیه تقاضای پناهندگی کنید و هم میتوانیم از خاک ترکیه بهر کشوری که علاقمند باشید سفر کنید. اما اگر صداقت و راستی را در جوابهائی که می دهید مراعات نکنید، شما را به مقامات مرزی ایران تحویل خواهیم داد.

اینها را رئیس شهربانی از روی کاغذ ماشین شده ای که در دست داشت میخواند و مترجم پیر، جمله به جمله آنرا برایم ترجمه میکرد.

سپاسگزاری کردم و از محبت هائی که در همان ۲۴ ساعت در حقم شده بود قدردانی بعمل آوردم و افزودم:

همانگونه که خودتان فرمودید - مملکت ما در شرایط سختی روزگار میگذراند. کسانی که ترکیه را برای عبور یا پناهندگی انتخاب میکنند، هرگز تبهکار نبوده و اگر به جبر ناگزیر به عبور غیر مجاز از مرز کشور زیبای شما میشوند از ترس جان است. با احساس احترامی که نسبت به امنیت قانون ترکیه دارم با کمال خوشوقتی و صراحت و راستی در اختیار هستم که به پرسش هایتان پاسخ گویم. مترجم پیر آرام و شمرده جملاتم را ترجمه میکرد. هنوز جمله آخر از زبان مترجم بیرون نیامده بود که پلیس سبز پوشی وارد شد و یک ورقه تلکس بدست رئیس شهربانی داد. رئیس شهربانی که هنوز بازجویی را آغاز نکرده بود، تلکس را پس از مطالعه ای برق آسا بدست نخستین کسی که کنار میزش نشسته بود داد و ظرف چند دقیقه تنها من و مترجم پیر بودیم که از متن آن آگاهی نداشتیم. با مطالعه تلکس و دست بدست گشتن آن، قیافه های نه چندان مهربان ماموران امنیتی باز و گشاده تر شد، یکی شان سیگاری تعارف کرد و رئیس بار دیگر سفارش چای داد و باین ترتیب محیط خشک و رسمی بازجویی به محفل دوستانه ای تبدیل شد که هر صحبتی در آن میان بزبان آمد ارتباطی با یک سین - جیم رسمی نداشت. ساعتی بعد به ساعت نگاه کردم، چند دقیقه ای از نیمروز گذشته بود و ما هنوز مشغول گپ و گفتگوهای دوستانه بودیم و نام این گفت و شنیدهها هرچه بود بازجویی نبود.

بقیه در صفحه بعد

مترجم پیر آرام و شمرده جملاتم را ترجمه میکرد. هنوز جمله آخر از زبان مترجم بیرون نیامده بود که پلیس سبز پوشی وارد شد و یک ورقه تلکس بدست رئیس شهربانی داد. رئیس شهربانی که هنوز بازجویی را آغاز نکرده بود، تلکس را پس از مطالعه ای برق آسا بدست نخستین کسی که کنار

پلیس سبزپوش دیگری آمد و پرونده ای چند برگی به رئیس شهربانی داد. سرنوشت این پرونده هم جسد از سرنوشت تلکس نبود، رئیس خواند و بدیگران داد و من که حالا دیگر تردیدی در استراق بصر نداشتم، هنگامی که پرونده آبی رنگ بدست یکی شان رسید، عکس و تفصیلاتم را که در روزنامه های ایران چاپ شده بود دزدکی دیدم.

با مطالعه پرونده بجز رئیس شهربانی همه خداحافظی کردند. دست دادند، رفتند و وقتی رئیس شهربانی و مترجم و من تنها ماندیم بالخنند و مهربانی شنیدم که رئیس گفت: - خوشبختانه سابقه ای از شما در این جا وجود دارد. از این لحظه شما در واقع میهمان عزیز ما هستید. دستور میدهم لوازمتان را به شما تحویل دهند. اما گذرنامه و کارت های شناسائیتان اینجا میماند. میتوانید به هزینه خودتان به هتل بروید ولی تا تعیین تکلیف قطعی از "وان" خارج نشوید. هتلهای هم گران است و هم بیم خطر دارد. پیشنهاد من این است که در مهمانسرای دولتی اقامت کنید. یکی از ماموران با شما خواهد بود، اما این بمعنای تحت نظر بودن نیست. بهتر است اسمش را محافظت بگذاریم. مهمانسرا ارزانتر از هتل است. سؤال و جوابهایی هم که باید بشود در همانجا از شما خواهد شد. با جیب شهربانی و "عثمان" که قرار بود مراقب یا محافظم باشد به مهمانسرا رسیدیم. شیک و مجلل نبود اما ارزان و آرام و راحت بنظر می آمد. مدیر مهمانسرا پیشاپیش در جریان ورود مهمان تازه وارد بود. بگرمی استقبال کرد و بزرگترین اتاقی را که داشت و شش تختخواب راحت در آن قرار گرفته بود، در اختیارم گذاشت. عثمان شها میرفت و من تنها میماندم. سایر میهمانان مهمانسرا که بیشتر ماموران دولت ترکیه بودند و اقامتشان در "وان

جنبه ماموریت داشت در تمامی ساعاتی که چرخ کارهای اداری از حرکت باز می ایستاد، بدیدارم می آمدند، جای میخوردیم، تخته نرد بازی میکردیم و شبها ساعتی نیز در سالن غذاخوری صرف تماشای برنامه های تلویزیونی ترکیه میشد. حالم بسرعت رو به بهبود بود و زخم و جراحت ها نیز میرفت تا رو بیابان بگذارد.

عثمان که محافظتم را بعهده داشت، نمونه کامل يك مشرفی مهربان بود. کمی انگلیسی میدانست و بهرحال می توانستیم ارتباطی را که دو همراه بان نیاز دارند برقرار کنیم. صبحها وقتی عثمان از خانه اش میآمد با هم در سالن مهمانسرا صبحانه می خوردیم و بعد آماده می شدیم تا مامور دیگری بیاید و بازجویی آغاز شود. روز اول سئوالها بیشتر درباره هویت و سابقه کار و زندگیم بود و روز دوم به شرح ماجراهای زندان و علت فرار گذشت. کسی که بازجویی میکرد، در همان اتاق شش نفره مهمانسرا پشت ماشین تحریری که از شهربانی آورده بودند می نشست و با مهربانی سؤال میکرد و پیر مرد مترجم با حوصله و دقت بسیار سؤال را از آن سو و جواب را از این سو ترجمه میکرد. تنها سئوالی که برایش بسیار اهمیت داشت و بدفعات آترا پرسید، این بود که در خاک ترکیه از کمک چه کسانی استفاده کرده ام و چگونه توانسته ام از مرز عبور کنم و پاسخ من پیوسته این بود که در خاک ایران به عصمت بیگ پناه بردم. او مشکلات حاصل از فرار احتمالی بنی صدر و تعطیل اداره مرزبانی ترکیه را برایم تعریف کرد و چون بهنگام اقامت در "سرو" دو تن از همکارانم امیرانی و سعید سلطانپور - اعدام شدند توقف در "سرو" یا بازگشت به تهران را مصلحت ندانستم و سرانجام از عصمت بیگ خواستم که تنها راه را تا رسیدن به مرز ترکیه نشانم دهد و چون به مهمان نوازی و رفت ترکها اعتقاد داشتم، پای

پیاده به کوه زدم و پس از دو شب و یکروز راه پیمائی با دیدن پرچم ترکیه بر فراز پاسگاه خود را زیر چتر حمایت قانون ترکیه کشاندم!

کسی که بازجویی را عهده دار بود، معتقد بود با محافظت هائی که در طول نقاط مرز مشترک می شود امکان شکستن مرز بدون جلب توجه عسگرهای ترک وجود ندارد و من با آنچه که بخاطرم می رسید، سعی میکردم ثابت کنم که بدون هیچگونه برخوردی با سربازهای مرزبانی ترک از کوه سرازیر شده ام.

می پرسید: وقتی تسلیم شده ای با "سرو" و "حسن دره" هفتاد کیلومتر فاصله داشته ای و امکان ندارد که اینهمه راه بدون داشتن دلیل راه رانها پیموده باشی!

جواب دادم: می دانستم که اوج ارتفاع کوه مرز است و چنانچه پیوسته رو به نشیب و در دامنه کوه حرکت کنم بیشتر به داخل ترکیه وارد می شوم و بخصوص وقتی از فاصله دور جاده و عبور اتوبوسهای ترک را می دیدم قوت قلب بیشتری می یافتم.

بارها فکر کرده بودم می توانستم با دادن نشانه هائی از قاچاقچیان که آنهمه ظلم و جور و عذاب در حقم کرده بودند حداقل برایشان ایجاد اشکال و ناراحتی کنم، اما نه تنها بخاطر آنها که بخاطر خودم، رضا به بیان حقیقت ندادم و اگر چه تصویری که بدروغ می ساختم کمی قهرمانانه بنظر می رسید، اما از اینکه دیگران و خود را بزحمت نمی انداختم خوشحال بودم. سرانجام وقتی در روز سوم بازجویی تمام شد و ماجرا برای کسب تکلیف قطعی به آنکارا حواله شد به مرد بازجو که بهنگام خداحافظی از صداقت هایم در پرس و جو ستایش کرد گفتم: - همانطور که بدفعات گفتم. همه راه را تنها آمدم و همه مشکلات را به تنهایی تحمل کردم، اما بقیه در صفحه 16

اطمینان داشته باشید که اگر بفرض محال در مسیری که آمده بودم عسگرهای ترك جانی و در موردی کمکم کرده بودند، بهر قیمتی که برایم تمام می شد، حاضر نبودم شرف و غرور سربازان ترك را که اینسان عاشق ترکیه هستند لکه دار کنم.

اشك بچشمهایم آمد. صورتم را بگرمی بوسید. دقایقی چند دستهایم را در دست گرفت و در حالیکه امید میداد شاید تا فردا پاسخ قطعی از آنکارا برسد، من و عثمان را تنها گذاشت و خود با مترجم پیر رفت.

ترکیه با آرامشی که زیر چتر حکومت نظامی "اروین" حس میکرد، تشنه بزرگداشت صدمین سالروز تولد مصطفی کمال پاشا بود.

عثمان با غرور بسیار و بالذتی که تنها يك ناسیونالیست واقعی ترك از تعریف اینگونه نمایش های ملی می برد برام از عثمانی ها، آتاتورك و ملتی که حتی لحظه ای از یاد کمال پاشا غافل نمی ماند سخن می گفت و من سراپا بغض و اشك و حسد، بخودمان و رضاشاه مان می اندیشیدم که ترکها چه با یکصدمین سالروز میلاد کمال پاشایشان می کنند و ما چه با تك سردار همیشه ماندنی تاریخمان رضاشاه کبیر کردیم. ترکها با آتاتورك زندگی میکنند و نسلها هر چه بیشتر از پی هم می آیند شکوه و جلال مصطفی کمال پاشا بیش و بیشتر می شود و ما زیارتگاه سرداری را دوباره ویران کردیم و دوبار غرق در ادبار ساختیم که شجاعت هایش همتا نداشت و تا لحظه ای که به خاک اهورائی مان نه پیوست دل از گرو ایران برداشت. شاخ شمشاد شاهان کوشنده برای ایرانیان را با چه عزت و احترامی از رفاعی قاهره به شهر ری آوردیم و چه بی مروت و از عاطفه دور افتاده خانه آخرین را که شاه و گدا به يك اندازه اش را دارند از او دریغ کردیم، حال آنکه تاریخ میدانند و

دنیا میدانند که اگر شاه شاهانان رضاشاهمان نبود در همان سالهای به ۱۳۰۰ نرسیده، به حد مزاری که داشت از ایران باقی نمی ماند.

سراپا بغض بودم و همه تن غریب می خواستم بگریزم، باز فرار کنم، روی قله کوهی که يك سویس ترکیه بود و يك سویس ایران بایستم، پرچم کشورم را، حافظ و سعدی و فردوسیم را بمدد بخوانم، بخاك زرخیزم بوسه زنم، اجازه بگیرم و با صدائی که همه ایران را بپوشاند فریاد بزنم: - ایران تو همیشگی هستی! تو می مانی! تو باید بمانی که نام تو که یاد تو که تاریخ تو که شاهان تو حتی بی آنکه نشانی از مزارشان باشد جاودانه های عمر جهان هستند و ما چه آنها که گریخته ایم و چه آنها که مانده ایم - باز برمی گردیم و باز سرود و ترانه می خوانیم و باز فرصت داریم تا از کورش شاه تا مهر آریائی هرچه سالار و سردار و سرور داشته ایم به تاك هفت افلاك بکشانیم.

\*\*\*

آه... حتی در ایران هم هرگز با این صمیمیت و مهربانی بدرقه نشده بودم. همه آشنایان چهار روزه ام به فرودگاه "وان" آمده بودند. عثمان گریه میکرد و از ماموری که قرار بود تا آنکارا همراهم باشد میخواست که لحظه ای تنهایم نگذارد، از لباس مامور قانون بدر آید و وقتی خاك ترکیه را بسوی پاریس ترك میکشم، نامه ای یا نشانه ای از من برایش بارمغان ببرد. آنکارا از گناه مرز شکنیم گذشته بود و اجازه میداد تا به هر کجای عالم که میخواهم و میتوانم بال بکشم. با ماموری که همراهم بود بعنوان آخرین مسافره ای هواپیما از پله ها بالا رفتیم و تا نشستیم صدای نازآلود میهماندار ترك باز این نغمه جاودانه را در گوش جانم نشانده که: - خوش گلدی!

کمربندها را بستیم. مسافتی بر زمین خوب را ندیدم و نخستین بال پرواز را بر دریاچه زیبای وان

گشودیم و رو به قبله آنکارا گذاشتیم. بیادم آمد چه روزها و شبهای بسیاری در ملال غصه زندان به چنین لحظاتی اندیشیده بودم...

و دنباله سفر، رویدادهای لحظه به لحظه شوق است. فرود در فرودگاه آنکارا، به وزارت کشور رفتن، نامه ارسالی از "وان" را به ثبت دفتر اداری سپردن و با تاكسی عازم اداره گذرنامه شدن، با یادداشتی و سلامی برای عثمان و سیاسی برای همه عزیزان میزبان، و ناگهان ضربه گچ کننده: - تا صبح دوشنبه بازداشت هستید!!!

تنها ده دقیقه به شش بعد از ظهر روز جمعه مانده بود. ترکها شنبه و یکشنبه را تعطیل می کنند. فرار سیدن شش بعد از ظهر بمفهوم پایان کار هفتگی بود و در ده دقیقه ای که مجال چشمک میزد، هیچ کاری شدنی نبود. رئیس گذرنامه خانی شیک و فهمیده و مهربان بود. قلم برداشت تا حکم بازداشت را امضا کند و ناگهان نگاهش بر زندانی افتاد! پرونده را خواست. مطالعه اش کرد. حکم بازداشت را از هم درید و گفت:

- چه زمانی علاقمند به ترك خاك ترکیه هستید؟  
- همین الان...

تلفن را برداشت و از منشی زیبایی خواست که با شرکت های هواپیمائی تماس بگیرد. پروازی نبود. پوزش خواست در هتل بزرگ آنکارا دستور ذخیره جا برایم صادر کرد. "اسماعیل چنار" مامور مهربان ترك و يك اتومبیل شهربانی در اختیارم گذاشت و در آخرین لحظات در حالی که آرزوی سفری خوش برایم داشت گفت:

- شوهر من نیز يك نویسنده ترك است! جای نویسنده ها هر جا که باشد زندان نیست. شما میهمان عزیز دولت ترکیه هستید.

به نشانه سپاس دستش را بوسیدم و به قهوه ای که او و همسرش را دعوت

بقیه در صفحه 17

## بقیه خداحافظ حافظ

کردم پذیرفت. شبانه بیدارم آمدند و در پایان شب بهنگام وداع که صمیمیت و دوستی جای زندان و بازداشت را گرفته بود، گفتم: - یادتان می آید که غروب گفتید جای نویسنده ها در زندان نیست؟

گفت: - آری

گفتم: لطف کنید این را به همه خمینی های تاریخ هم بگوئید. تبسمی که لبهای او و همسرش را گشوده بود بخنده سر سپرد و تا لحظاتی پس از جدائیشان هنوز طنین خنده رضایت بخششان را در گوش داشتم.

\*\*\*

... مغازه هائی که به فراوانی کالای ممنوعه داشتند تا دمام صبح معبر مردان و زنان خسته ای بود که هوس را به طریقتی تازه می جستند. تصویرهای برهنه زنان، حتی بزرگتر از اندازه های طبیعی صاحبانشان در گسترده ای از نور، چشم هر رهگذری را به نفرت هم که بود بخود می خواند. مرد مشرقی باز داشت با خودش سخن میگفت. غریب و آواره و تبعیدی بود. صلابت روشنی در آن نیمه شب پاریسی و هلهله آزار دهنده ای که پیگال را در خود فرو برده بود ابعاد مصیبتش را دو چندان میساخت. روزها بود مرد مشرقی در اندیشه چنین شبی بود. شبی که شبانه اش را در جستجوی ذره ای شرف، کمی غیرت و اندکی صداقت در پیگال پیدا کند که پس از آنهمه مصیبت و رنج و اندوه، زندان و مبارزه و فرار، حتی به حد پیشیزی و بمقدار ارزنی از آنرا در "سیاست محله" اپوزیسیون نیافته بود! همه را جسته بود، همه را یافته بود، ساعتها، روزها و دقایق بسیاری قصه وطن و اسارت هایش را آن سان که دیده بود تعریف کرده و ندای التماس مبارزان را بگوش این و آن رهبران رسانده بود. پنداشته بود رهبران سر رهبری دارند و دلهاشان بسوی ایران است و اینک می دید که حتی در پیگال

در میان ولگردها و پانداها، شرف، صداقت، پاکي و عشق به اسکناسهای ایران بیشتر است تا در سیاست محله اپوزیسیون و در خط فکری رهبران خود خوانده.

فاحشه های پاریسی، شاید هنوز هم اسکناسهای ایران را به بهای کام می پذیرفتند و آنسوی پاریس در "شانزدهم" ها، در حومه های پرزرق و برق، تنها "دلار" های خونین، روسپیان سیاسی ما را به بستر همآغوشی با بیگانه می کشاند.

مرد مشرقی قلبش را میان سینه فشرد، اشکهایش را پنهان کرد، به خانه بازگشت، پسرک خواب آلوده اش را در آغوش گرفت و غریب و دلرده نالید: - تو "تنها" هم برای نجات ایران سپاهی هستی.

باز حافظ را در کنار خود یافت. نیت کرد! قرآن دیگر امین استخاره اش نبود. دیگر به شاه چراغ سوگندش نداد. شاخ نبات را قسم داد و حافظ را گشود:

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند  
چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند  
من ارچه در نظر یار خاکسار شدم  
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند  
چو پرده دار به شمشیر می زند همه را  
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند  
چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست  
چو بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند  
بدین رواق زبرجد نوشته اند به زر  
که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند  
\*\*\*

اشک، آرام و گرم و صمیمی از پلکها در غلتید و به گونه نشست. مرد مشرقی، حافظ را بست و این بار دیگر با خود سخن نگفت. حافظ را و ایران را در برابر داشت و نالید: - سلام حافظ، پیر شوی ایران!

سیاوش بشیری  
۲۷ تیرماه ۱۳۶۲ - پاریس

--- پایان ---

## آگهی در سایت اینترنت شهید

فقط:

100 U.S.D

در سال!!!\*

سایت شهید بعنوان اولین و قوی ترین سایت اینترنتی ایرانیان در اسرائیل با مجموعه ای بسیار متنوع از مطالب مورد علاقه مردم، مورد توجه و بازدید هزاران نفر بازدید کننده از سراسر جهان است.

با آگهی در سایت ما، کالا و خدمات خود را در سراسر جهان بمرض عموم ایرانیان قرار دهید. برای درج تبلیغات در این سایت و یا ساخت وب سایت ویژه خود با ما در تماس باشید.

تلفن/ فکس: 03-5038503

پلفن: 052-8363491

\* قیمت ویژه برای ۱۰ نفر از

اولین تبلیغ کنندگان.

\* شرایط ویژه برای آگهی

دهندگان ثابت مجله شهید

## چاپخانه فارسی



کلیه کارهای چاپی

شامل سرنامه،

کارت ویزیت،

صورتحساب،

پاکت، فلایر، پوستر، برچسب،

مجله و کتاب همراه با زیباترین و بی

نظیر ترین کارتهای دعوت بزبانهای

فارسی، عبری و لاتین

רח' גבעתי 1 חולון

טל/פקס. 03-5038503

נייד: 052-8363491